

# اولین تماس تلفنی از بهشت

میچ آلبوم

مترجم: آرتمیس مسعودی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

هفته بیست و نهم	۷۲۲
هفته بیست و هشتم	۱۲۲
هفته بیست و نهم	۷۵۲
هفته سی و یکم	۵۷۲
هفته سی و دوم	۷۲۲
پیشگامی	۲۲۲

### فهرست

۷	هفته‌ای که این اتفاق افتاد
۱۳	هفته دوم
۲۱	هفته سوم
۳۳	هفته چهارم
۴۵	هفته پنجم
۵۷	هفته ششم
۶۳	چهار روز بعد
۸۳	هفته هفتم
۸۷	سه روز بعد
۱۰۹	هفته هشتم
۱۲۷	هفته نهم
۱۳۵	چهار روز بعد
۱۳۹	هفته دهم
۱۷۳	هفته یازدهم
۱۸۱	یک روز بعد
۱۹۷	هفته دوازدهم
۲۱۹	دو روز بعد

۲۲۷	.....	هفته سیزدهم
۲۴۱	.....	هفته چهاردهم
۲۵۷	.....	هفته پانزدهم
۲۷۵	.....	هفته شانزدهم
۳۲۷	.....	روز پخش برنامه
۳۹۳	.....	پس از نیمه شب
۴۰۱	.....	روز بعد
۴۰۳	.....	دو روز بعد
۴۱۵	.....	دو ماه بعد

### هفته‌ای که این اتفاق افتاد

روزی که جهان اولین تماس تلفنی را از بهشت دریافت کرد، تس رافرتی داشت قوطی چای را باز می‌کرد.

درینگ، درینگ!

صدای زنگ تلفن را نشنیده گرفت و ناخنش را داخل نایلون فرو کرد.

درینگ، درینگ!

بالاخره آن را پاره کرد، کل پوشش نایلونی را درآورد و آن را در دستش مچاله کرد. می‌دانست اگر تلفن یک زنگ دیگر بخورد، پیام‌گیر فعال می‌شود.

درینگ ...

«بله!»

دیر شده بود.

زیر لب گفت: «وای از دست این تلفن.» صدای پیام‌گیر را از پشت کانتر آشپزخانه شنید.

«سلام، من تس هستم. لطفاً نام و شماره تلفن خود را بفرمایید تا با شما تماس

حاصل شود. متشکرم.»

صدای بوق ضعیفی پخش شد. تس بی حرکت ایستاد و گوش کرد و

بعد...

«من مادرت هستم... باید یه چیزی رو بهت بگم.»

تس نفسش را حبس کرد. گوشی از دستش افتاد. مادرش چهار سال پیش فوت کرده بود.

\*\*\*

درنگ، درنگ!

در دومین تماس تلفنی که با اداره پرسر و صدای پلیس برقرار شد، صدای آن طرف خط به سختی شنیده می‌شد. یکی از منشی‌ها ۲۸ هزار دلار در قرعه‌کشی برنده شده بود و سه افسر پلیس داشتند نظر می‌دادند که با این شانس بزرگ چه کارهایی می‌توان انجام داد.

«می‌تونی قسطاتو بدی.»

«محاله کسی همچین کاری بکنه.»

«یه قایق بخر.»

«قسطاتو بده.»

«من باشم این کارو نمی‌کنم.»

«یه قایق بخر!»

درنگ، درنگ!

رئیس پلیس، جک سلرز به طرف اتاق کوچکش رفت. گفت: «اگه قسطاتو بدی، بزم از جای دیگه وام می‌گیری.» وقتی او داشت می‌رفت گوشی را بردارد، مردها همچنان داشتند بحث می‌کردند.

«اداره پلیس کلدواتر. سلرز هستم.»

بی حرکت ماند. سپس صدای مرد جوانی از پشت خط شنیده شد.

«پدر!... من رابی هستم.»

ناگهان جک دیگر نتوانست صدای آن مردها را بشنود.

«تو دیگه کی هستی؟»

«پدر جای من خوبه. نگران من نباش، باشه؟»

جک دلشوره عجیبی پیدا کرد. به آخرین باری که پسرش را دیده بود، فکر کرد. او با صورت سه تیغ و موهای تراشیده شده از قسمت بازرسی فرودگاه عبور کرده بود تا سومین مأموریت خدمت سربازی‌اش را آغاز کند. این آخرین مأموریتش بود. زیر لب گفت: «این تو نیستی.»

\*\*\*

زیبینگ!

پستور وارن آب دهانش را از روی چانه‌اش پاک کرد. داشت روی کاناپه‌اش در «کلیسای باپتیست ثمره امید» چرت می‌زد.

زیبینگ!

«اومدم.»

به زحمت روی پاهایش ایستاد. با هشتاد و دو سال سن، شنوایی‌اش تا حدی ضعیف شده بود، برای همین، پشت در اتاقش یک زنگ کار گذاشته بودند.

زیبینگ!

«پستور! کترین یلین هستم. لطفاً عجله کن!»

لنگ‌لنگان به طرف در رفت و آن را باز کرد.